



دردم:

صغار هرندي، وزارت ارشاد، فراغتس را ضيق تر ساخته، در ميانه يك روز پر كار، وقتي را به بازگوني خاطرات خويش از تلمذ سيد شهيد نزد پدرش، اختصاص دهد، ناگفته هائي كه در اين گفت و شنود مي خوانيد و ما را ميبهمن خلوص و صلابت حماسه آفرينان شهيد مونتلفه اسلامي، به ويژه سيد مي سازد، اميد آنكه باران پر طراوتي باشد بر دنياي تشنه و فسرده ما دورافتادگان از دنياي آن سالكان.

« يادها و يادگار هائي از رزم آور دوران »  
در گفت و شنود شاهد ياران با حسين صغار هرندي

# او اسطوره دوران جواني ما بود...

جوان هاي ما آمدند مسجد و جامع المقدمات مي خواندند. ما هم يك مدت رقيتم و جامع المقدمات خوانديم. اينكه دوره درس خواندن اينها نزد حاج آقا چقدر طول كشيد؟ من دقيقاً نمي دانم. متفاوت بوده. مرحوم اندرزگو همان موقع هم خيلي شلوغ بود و حاج آقا مي گفت كه شاگرد شيطان كلاس است.

هنوز مبارزات را شروع نكرده بودند؟ خير، هنوز فقط دور هم جمع شده بودند. بعد به تدريج گره خوردند به تيم حاج مهدي عراقي و حاج صادق امانى. اگر اشتباه نكنم بچه ها از طريق شهيد اندرزگو وصل مي شوند به حاج مهدي عراقي و از طريق او به تيمي كه بعدها تحت نام هيئت هاي مؤتلفه مطرح شدند.

وقتي جريان ترور منصور پيش آمد، آيا از نقش شهيد اندرزگو چيزي شنيديد؟ آيا با حاج آقا تماسي داشت، ولو از طريق پيغام يا رابط؟

همه ما مي دانستيم كه ايشان فراري است. انگار كه به او مأموريت داده شده بود كه مخفي شود، چون همه كساني را كه در اين ماجرا دخيل بودند، گرفتند. حاج علي حيدري در روزهاي اول دستگير نشد، ولي بعد دستگير شد. كسي نمي دانست كه فرار شهيد اندرزگو اين قدر طول مي كشد و افسانه اي مي شود. از دستگيري عمويان و تأثيري كه بر خانواده گذاشت، چه خاطراتي داريد؟

من مدرسه بودم كه خبر ترور منصور را شنيدم. كلاس چهارم يا پنجم دبستان بودم. سيد علي، مستخدم مدرسه ما اهل اين چيزها بود. يك پسرش همكلاسي من و يكي ديگر بزرگتر از ما بود. سيد علي اهل سمنان و انسان بسيار متديني بود. هميشه لباس بلندي مي پوشيد و يك قمه راهم زير لباسش پنهان مي كرد و در برخي صحنه هاي مربوط به ۱۵ خرداد حضور داشت. بسيار آدم متديني و متهورى بود. اول از همه از او بود كه شنيدم نخست وزير را ترور کرده اند. ما نمي دانستيم ماجرا به نوعي به خانواده ما هم ارتباط پيدا مي كند. عصر كه به خانه آمديم، از روزنامه فهميديم كه محمد بخارايي، منصور رازده، مرحوم عمود مغازه پدر ما كار مي كرد و همراه حاج آقا بود. عصر كه مي شود او مي آيد مغازه. حاج آقا مي پرسد، « نوشته اند كه كار محمد بوده. » مرحوم عمويم مي گويد، « بله، رفا بودند. » حاج آقا متوجه مي شود كه همه آنها درگير ماجرا هستند. آنها هميشه مسائلشان را با حاج آقا در ميان مي گذاشتند و خط هم مي گرفتند، ولي ورودشان به مرحله مسلحانه را با ايشان در ميان نگذاشته بودند. خيلي در اين زمينه محرمانه عمل كردند. مرحوم حاج آقاي را تعريف مي كرد كه او يك مقداري بي تاب بود و گفت، « مي روم بيرون روزنامه بگيرم. » مي رود و ظاهراً بي بيند كه ماشين ساواك دارد مي آيد. نمي ايستد و مي رود و برنمي گردد به مغازه. آنها آمدند و مغازه را گشتند و بعد هم حاج آقا را آوردند منزل و آنجا را گشتند. ما اين

ابوي دروس حوزوي را نزد ايشان شروع مي كند و بعدها به توصيه مرحوم حاج شيخ به مسجد لرزاده، پاي درس مرحوم آقاي حاج شيخ علي اكبر برهان مي رود و در آنجا با آيت الله مهديوني كني همدرس مي شود. ايشان گاهي مي گويند كه حاج آقا، پدر شما، دو سه سالي از من بزرگ تر بود و با هم به درس آقاي برهان كه او هم از اوتاد و مرد بزرگي بود، مي رقيتم. بعد مرحوم حاج شيخ به مسجد دروازه غار مي آيد كه منطقه اي فقير نشين بود و از لحاظ فرهنگي اوضاع آشفته اي داشت. مرحوم حاج شيخ آنجا را آباد مي كند و مرحوم ابوي هم دنبال ايشان مي آيد، ضمن اينكه به كاسبي خودشان هم ادامه مي داد. اول لبنيتاي فروشي داشت و بعد در نزديكي مسجد، به اتفاق يكي از دوستانش، يك پارچه فروشي را دائر كرد. مرحوم حاج شيخ در روزهاي آخر عمرش، چند باري ابوي ما را مي اندازد جلو و خودش اقتدا مي كند به او كه يعني تكليف بعدي مردم هم معلوم است و به وي مي گويد، « شما همين كسوت كاسبي كه انتخاب كردي، درست است. ارتقاقت از همان باشد، ولي وظيفه ارشادي و ديني خود را هم انجام بده. » و پدر ما هم تا آخر عمر بر همين عهد بود و اين گونه عمل كرد. بعد از رحلت مرحوم حاج شيخ، اداره مسجد به عهده مرحوم ابوي قرار گرفت و عده اي از جوان هاي آن دوره به اين مسجد كشيده شدند، متجمله تيم محمد بخارايي، سيد علي اندرزگو و نيك نژاد و حلقه واسط هم مرحوم عموي ما، آقا رضا صغار هرندي، بود. همين جا بگويم كه بين من و مرحوم آقا رضا علاقه عجيبي برقرار بود. وقتي ايشان شهيد شد، من دوازده سال داشتم، ولي رابطه عاطفي و معرفتي بين ما برقرار بود. مرحوم آقا رضا، اين افراد را كه بچه محل هم بودند با حاج آقا پيوند مي دهد. حاج آقا شب ها تفسير مي گفت و درس جامع المقدمات. آن موقع هارسم بود كه

**گاهي هم ساواك به مسجد و منزل حاج آقا مي ريخت و همه جا را مي گشت و وقتي از حاج آقا مي پرسيديم، « چرا آمده اند؟ » مي گفت، « به خاطر سيد علي! » يك بار هم اين عكس طلبي شهيد اندرزگو را نشان مادرمان داده بودند و پرسيدم بودند اين را مي شناسيد؟ » مادر هم گفته بود، « بله! اين آقا شيخ علي اكبر حميدزاده است كه هميشه پيش حاج آقا مي آيد. » آنها متوجه شده بودند كه مادر ما اساساً در جريان قضيه نيست و واقعاً تصور مي كند كه او حميدزاده است.**





مادرمان داده بودند و پرسیده بودند این را می شناسید؟» مادرم هم گفته بود، «بله! این آقا شیخ علی اکبر حمیدزاده است که همیشه پیش حاج آقا می آید.» آنها متوجه شده بودند که مادر ما اساساً در جریان قضیه نیست و واقعاً تصور می کند که او آقای حمیدزاده است. این مطلبی که می گویم مربوط به دهه پنجاه است. به هر حال آنها ماجرا را تعقیب نکردند، چون اگر این کار را می کردند، اوضاع ما خیلی به هم می ریخت. واقعاً هم این عکس معمم شهید اندرزگو خیلی شبیه به آقای حمیدزاده است. یادم هست که هر چند وقت یک بار حاج آقا را می بردند. گاهی اوقات می دیدیم که حاج آقا بعد از نماز دار پرد و پیمان تر دعا می خواند. متوجه می شدیم که ساواک او را خواسته و مادرمان می گفت که امروز آقایان رفت سازمان امنیت.

**شهید اندرزگو با پیغام هم از خود خبری می داد؟**  
خدا رحمت کند مرحوم آقای حاج عزیزالله را. هر وقت می آمد مغازه حاج آقای ما درگوشی با حاج آقا حرف می زد؛ می دانستیم که از سید خبر آورده و ارتباطش با حاجی از آن جنس است. از زمانی که شخصاً وارد فعالیت های مبارزاتی شدید، احساس خودتان نسبت به کسی که این گونه فعالیت می کرد و ساواک به او دسترسی نداشت، چه بود؟ مخصوصاً اینکه ساواک در اواخر دهه چهل و در طول دهه پنجاه ادعا می کرد که یکی از بزرگترین دستگاه های امنیتی خاورمیانه است.

در آن محدوده زمانی، بیشتر اسم شیخ عباس تهرانی مطرح بود. برای ما که می دانستیم این شیخ عباس تهرانی همان سید علی اندرزگوست که به اسامی مختلفی فعالیت می کند و در واقع این پروژه را خوب می شناختیم، موضوع خیلی جالب بود. در مدرسه بعضی از بچه ها تحت تأثیر سازمان مجاهدین خلق بودند، مثلاً حسن صادق، برادر ناصر صادق که بعدها اعدام هم شد، همکلاسی من بود. حسن ابریشمچی برادر مهدی هم همین طور. گاهی حرف می زدیم، من از سید علی می گفتم و آنها خیلی با احتیاط حرف می زدند، چون از همان روزها وارد مسائل تشکیلاتی شده بودند. یک روز به من گفتند، «چرا این قدر بی باک این چیزها را می گویی؟» من گفتم، «چیزی نیست.» آنها چون ارتباط تشکیلاتی داشتند، این چیزها برایشان سخت بود. من برای آنها از سیدعلی تعریف می کردم و اسطوره او را به رخ می کشیدم. بعدها که دانشجو شدید، از اینکه سید از دام ساواک حسته و گیر نیفتاده و مبارزان را به هم پیونده داده و برای آنها اسلحه تهیه کرده کیف می کردیم و سید برایمان تبدیل شده بود به سمبل دوست داشتنی دوران جوانی مان. فکر می کنم شاید هیچ شخصیتی برای من این قدر حالت اسطوره ای پیدا نکرده بود. یک بار هم در مصاحبه دیگری در پاسخ به این سؤال که چه کسی برای شما اسطوره است؟ پاسخ دادم که از نظر عملیاتی و عملکردی، هیچ کس را در زندگی ام همتراز او ندیده ام، با اینکه از لحاظ معرفتی و عالم و دانشمند خیلی داریم، ولی این آدم، از این جنبه برایمان حالت اسطوره ای پیدا کرده بود.

**وقتی حاج آقا خبر شهادت او را شنیدند و بعدها موقعی که خاطرات او را نقل می کردند، چه احساسی داشتند؟**  
الان چیزی در ذهنم نیست، چون وقتی خبر شهادتش رسید، من با حاج آقا نبودم، ولی طبیعی است که شهادت او، مثل شکستن یک غرور بود. اینکه این همه دوام آورد، برای ما بسیار زیبا بود. موقعی که به شهادت رسید، هنوز خیلی معلوم نبود که در انقلاب دارد به پیروزی می رسد. توی بحبویه قضیه بودیم، ما حتی تا دو سه ماه قبل از پیروزی انقلاب هم فکر نمی کردیم قضیه به این سرعت به نتیجه برسد و لذا از اینکه این اسطوره شکست، آزرده خاطر بودیم. البته اشتباه هم می کردیم، چون شاید یکی از عناصری که موجب تقویت عزم مردم برای ادامه مبارزاتشان بود، یکی هم شهادت سید بود. شهادت او روحیه جهادی مبارزان را تقویت کرد. داستان زندگی پر از حماسه او در جامعه پخش شد و دهان به دهان گشت و کمک کرد تا مبارزان، روحیه شان را از دست ندهند. کاش نتیجه رحمتش را در قالب تشکیل جمهوری اسلامی می دید، چون او با همین نگاه مبارزه می کرد که روزی حکومت دینی محقق شود، ولی به هر حال تقدیر این گونه بود.

تقلات می خریدیم، یک روز مراد صدا زد و گفت، «شماها بروید خانه.» گفتم، «چرا؟» گفت، «خانه تان خبرهایی هست.» پرسیدم، «چه شده؟» ماجرا اکم و بیش تعریف کرد که احتمالاً عمویتان طوری شده. من در طول راه تا خانه دائماً با خودم تکرار می کردم که ما تازگی با او ملاقات کردیم و چنین چیزی ممکن نیست. وقتی رسیدم خانه، دیدم همه پریشانند. البته از آنجا رفتیم به خانه پدر بزرگم. آقا رضا خانه پدرش می نشست. خانه هایمان خیلی هم فاصله نداشتند. رفتیم و دیدیم فامیل آمده اند. بعد کم کم مردم و گروه های سیاسی هم آمدند، طوری که کوچه بسته شد و پلیس آمد و کنترل اوضاع را به دست گرفت و منقطع، بسیار حساس شد.

**از ارتباطات سید با مرحوم ابوی چه خاطراتی دارید؟**  
مسجد حاج آقا برای سیاسیون جنوب شهر مرکزیت خاصی داشت و سید می آمد آنجا و با کسانی که قرار داشت، کارهایش را هماهنگ می کرد. گاهی هم پیش حاج آقا می آمد. من البته او را نمی شناختم. مرحوم آقای مروی یک بار در مراسم سالگرد حاج آقا بالای منبر گفت که یک بار خدمت حاج آقای هرندی بودم و فردی آمد و مدتی با ایشان به شکل آهسته صحبت کرد. بعد حاج آقا از من پرسید، «این آدمی را که آمده بود اینجا، شناختی؟» گفتم، «نه!» گفت، «سیدعلی اندرزگو بود.» حاج آقا بسیار خوددار بود و این چیزها را به ما نمی گفت. آقای مروی حتماً خیلی به ایشان نزدیک بوده که این حرف را به او گفته بودند، چون لو دادن چنین مسئله ای بسیار خطرناک بود. آقای مروی همین اواخر هم که این قضیه را تعریف می کرد، صدایش را پایین می آورد و بواش حرف می زد! برایش خیلی خاطره جالبی بود که در آن دوره، بالاخره یک بار هم که شده سید علی را پیش حاج آقا دیده. گاهی هم ساواک به مسجد و منزل حاج آقا می ریخت و همه جار می گشت و وقتی از حاج آقا می پرسیدیم، «چرا آمده اند؟» می گفت، «به خاطر سیدعلی!» یک بار هم این عکس تبلیغی شهید اندرزگو را نشان



**شاید هیچ شخصیتی برای من این قدر حالت اسطوره ای پیدا نکرده بود. یک بار هم در مصاحبه دیگری در پاسخ به این سؤال که چه کسی برای شما اسطوره است؟ پاسخ دادم که از نظر عملیاتی و عملکردی، هیچ کس را در زندگی ام همتراز او ندیده ام، با اینکه از لحاظ معرفتی و عالم و دانشمند خیلی داریم، ولی این آدم، از این جنبه برایمان حالت اسطوره ای پیدا کرده بود.**

صحنه ها را دیدیم که خانه را به هم ریختند و حاج آقا را بردند. فردای آن روز به در خانه شهید نیک نژاد رفتند و دام پهن کردند و وقتی که عموی ما به دیدن او می رود، او را می گیرند و می برند. جریان شهادت ایشان چه تأثیری بر خانواده گذاشت؟ اوایل خرداد ماه ۴۴ بود که یک روز ابوی گفت، «ما داریم به ملاقات می رویم و تو هم می توانی بیایی.» مرحوم پدر در این گونه موارد مرا می برد و شکل دهی شخصیت اجتماعی ام را واقعاً مدیون ایشان هستم که مرا به این شکل تحویل می گرفت و تربیت می کرد. من دوازده سال بیشتر نداشتم و خانواده ها کمتر بچه ها را به زندان می بردند. نشاط و شادمانی آن گروه، به خصوص آنهاهی که حکم اعدامشان صادر شده بود، خیلی روی من اثر گذاشت. من محمد بخارایی را قبل از آنکه عمودیده بودم، بقیه راه دست کم عکسشان را دیده بودم و به نظرم می آمد که اینها و از جمله عموی خودم چقدر زیباتر و نورانی تر شده اند. عمو سرش را آورد جلو که مأمورها حرفش را نشنوند و به مرحوم ابوی گفت، «شنیده ایم که مراجع نجف نامه نوشته اند که برای ما که حکممان اعدام است، تخفیف بگیرند. ما تشکر می کنیم؛ ولی با فقا که صحبت می کردیم، نگران بودند که از سوی علمای نجف از این مردک تقاضایی نشود. اگر به او دستور می دهند، اشکالی ندارد؛ ولی تقاضا نکنند، چون ما به این مسئله راضی نیستیم.» این نکته ای بود که خود من شنیدم و برام بسیار جالب بود و یک بار در سالگرد آنها در هیئت های مؤتلفه هم این را گفتم. باز صحنه دیگری که از نشاط آنها به یاد دارم، محمد بخارایی بود که از تل می خرید و سر حال و با نشاط این طرف و آن طرف می رفت و با همه صحبت و شوخی می کرد. آقای انواری که هیکل درشتی داشت، دستی به کمر محمد بخارایی زد و به مرحوم ابوی گفت، «حاج آقا! بین زندان چه به این ساخته!» خلاصه خیلی شوخ و شنگ و سر حال بودند. شاید برخی بگویند به خاطر این بوده که خانواده ها روحیه شان را از دست ندهند، ولی در گزارش هایی که ما بعدها خواندیم، آمده بود که وقتی در دادگاه هم حکم اعدام را صادر می کنند و سپس آنها را می آورند که با اتوبوس به زندان انتقال بدهند، همگی از پنجره اتوبوس برای بقیه دست تکان می دهند و با خنده و شادی می گویند، «اعدام! اعدام!»

**من آنها چقدر بود؟**  
محمد بین ۱۸ و ۱۹ و از همه جوان تر بود. البته آقای ایپکچی کوچک تر بود که ۱۵ سال داشت و او را به دارالتأدیب بردند. او پوسته های نارنجک را قالب ریزی می کرد. پیش آقای حاج عزیزالله که خدا رحمتش کند، این کار را یاد گرفته بود. مرحوم نیک نژاد حدود ۲۱ و مرحوم عموی ما بین ۲۲ و ۲۳ و مرحوم اندرزگو ۲۰، ۲۱ سال داشت. در میان کسانی که اعدام شدند از همه بزرگ تر مرحوم صادق امانی بود که ۲۲ سال داشت.

**از شهادتشان هم نکاتی را ذکر کنید.**  
من در عالم کودکی فکر می کردم حالا که به ملاقات رفته ایم، آنها اعدام را از سرگذرانده اند. نمی دانم چرا موضوع به این شکل برای من جا افتاده بود. خانم آسید علی که همیشه می رفتیم از دکاش